

بیتا خدا

از ده زده
انگشت
نکبتي الله

هوپا
Hoopa

از ۱۹۱۵
انگلت
نکبتی انز

اعظم مهدوی

سرشناسه: مهدوی، اعظم، ۱۳۶۰
عنوان و نام پدیدآور: از دوازده انگشت نکتی‌اش اعظم مهدوی
؛ ویراستار آمنه رستمی.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۹۷ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۴-۵-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره: ۱۳۹۴ الف ۳۵ / ۸۳۶۱ PIR
رده بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۱۵۰۵۱۲

از دوازده انگشت نکتی‌اش

برای نوید

نویسنده: اعظم مهدوی
ویراستار: آمنه رستمی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: الهه جوانمرد
تصویر سازی روی جلد: مهسا منصوری
ناظر چاپ: مرتضی فخری
چاپ دوم: ۱۳۹۶
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۴-۵-۵

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی،
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر
هوپا محفوظ است.
استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای
نقد و معرفی آن مجاز است.

www.hoopa.ir
info@hoopa.ir

یک

راستش این بود که ما هر دو دزد بودیم. هر دو گردن‌بند دزدیده بودیم. بعد هم همان روزِ آفتابی بی‌ریخت گردن‌بندها را آورده بودیم. طلافروشی خیابان منیری برای فروش. یک‌جورهایی حس می‌کردم او همزاد من است یا نیمه‌ی گم‌شده‌ای چیزی. این خیالات مربوط به بخش هپروتی و چرت مغزم است. آخر کی دیده که نیمه‌ی گم‌شده یا همزاد یک دختر سیزده‌ساله پیرزن خیکی کوتاهی باشد شبیه کدوتنبل؟ آن هم دختر مردنی‌ای مثل من!

اما وقتی سر راهم سبز شد، این فکرها مثل مگس وزوزو تو سرم می‌چرخید. اصلاً سر راه هر کس دیگری که سبز می‌شد، معلوم نبود بتواند مقاومت کند و با او نرود.

یک ساعتی می‌شد دور و بر طلافروشی می‌پلکیدم، اما جرأت نمی‌کردم بروم تو. هر بار که نزدیک در طلافروشی می‌شدم، قلبم تندتند می‌زد و رویم را برمی‌گرداندم. انگار نه انگار آنجا کاری دارم. رد می‌شدم و تا ته خیابان می‌رفتم. نوشته‌ی روی همه‌ی مغازه‌ها را خوانده بودم. از عطاری برای خودم کمی آلبالوخشکه

خریده و خورده بودم. بیست بار موبایل بابا را نگاه کرده بودم بینم عمه پری زنگ نزده باشد. جلوی دبستان پسرانه همه‌ی پسرها را شمرده بودم. مثل وحشی‌ها به محض باز شدن در دویدند بیرون و پخش شدند کف خیابان. دیگر داشت خلوت می‌شد. تصمیمم را گرفتم و درست وقتی برای بار هزارم نفس عمیقی کشیدم و یک دو سه گفتم که بروم تو طلافروشی، دیدمش. از دور دور شبیه توپ رنگی بزرگی بود که آرام قل می‌خورد و جلو می‌آمد. سینه‌های بزرگش خیلی جلوتر از خودش بودند، طوری که فکر کردم احتمالاً هیچ‌وقت نمی‌تواند از بالا کفش‌هایش را ببیند. شلوار گشاد کوتاهی پوشیده بود و جوراب‌هایش از زیر آن بیرون زده بودند؛ جوراب‌های بنفش با طرح میکی‌موس. مانند کوتاه گل‌دار و جلیقه‌ای قهوه‌ای هم روی آن پوشیده بود. جلیقه‌اش پولک و گل‌دوزی داشت. کفش‌هایش پلاستیکی سیاه بودند با گل‌های آبی کج و کوله. روسری گل‌داری هم سرش بود. آن را پشت سرش گره زده بود و موهای سفیدش شلخته و نامنظم از زیر آن بیرون زده بودند. یک کوله‌پشتی صورتی کوچک دستش گرفته بود، چرک و کهنه با عکس میکی‌موس خندانی رویش که دست دستکش‌پوش سفیدش را به کمرش زده بود. یک چمدان چرمی نارنجی هم دنبال خودش می‌کشید، از آن مکعبی‌های قدیمی. نفس نفس می‌زد. صاف آمد و از تنها پله‌ی جلوی طلافروشی بالا رفت، همان‌جا پشت به من و رو به مغازه ایستاد. بدون اینکه رویش را برگرداند و نگاهم کند، گفت: «بالاخره ارزش گرفتم. حقم

بود. گردن‌بنده رو می‌گم.»

یاد گردن‌بند ته جیمم افتادم. توی مشتم فشارش دادم. عمه‌پروین هم حقش بود. احساس کردم یک نفر هست که این را می‌فهمد و دلم کمی خنک شد. گفت: «زن مفت‌خور. فکر کرده حریف من می‌شه.»

صدایش کلفت بود. برگشت نگاهم کرد و هم‌زمان چشم‌ها و دهانش را باز و بسته کرد. احتمالاً می‌خواست چشمکی، چیزی بزند. پوست صورتش سیاه‌سوخته بود. چشم‌هایش یک‌طوری کمرنگ بود انگار با سرنگ رنگش را کشیده باشند. دماغش پهن بود و لب‌های کلفتش هم تیره و کمی چروک‌خورده. مثل برق‌گرفته‌ها رفتم عقب و آرام گفتم: «پس تو هم دزدی؟!»

زل زد تو چشم‌هام و گفت: «تو چقدر زشتی بچه!»

سوراخ‌های دماغم را گشاد کردم که حرصش را دریاورم. آشغال! او هم از همان آشغال‌هایی بود که آدم را ندیده می‌خواهند زشتی‌اش را به رخش بکشند. گفت: «نکن بچه! عقم گرفت.»

بعد، از پله آمد پایین و روبه‌رویم ایستاد. قدش از من کمی بلندتر بود. نفس که می‌کشید، سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. لب‌های چاق چروکش را آورد جلو، چشم‌های ریزش را تا آخر باز کرد و گفت: «دزد عمه‌اته! من می‌گم چیزی رو که حقم بود، برداشتم.»

- خُب منم حقم بود!

- آهان! پس دزدی کردی. حالا هم وایسادی اینجا، جرأت

نداری بری تو. می‌ترسی؟ آره؟

انگار حرفم را نشنید. از تو لیف گردن‌بندی در آورد قد کف دست. چشم‌هام چهارتا شد. راستی راستی قد کف دست بود، گرد و براق، شبیه خورشیدخانوم‌های ته بشقاب‌های قدیمی، با همان خنده‌ها. مرده‌شور خنده‌اش را ببرند. آب دهانم را قورت دادم. گردن‌بند خورشیدخانومش را گذاشت تو لیف. گفتم: «اون چی بود؟»

- دیدی که گردن‌بند بود. حالا می‌آی یا نه؟ ببین تو مغازه پیش یارو صدات درنیادها. من حرف می‌زنم.

بعد آرام گفت: «اسمم ثروته. پیش یارو عزیزی، مامانی‌ای چیزی صدام کن.»

معلوم بود به‌جز خپل هیچی صداس نمی‌کردم. رفت تو طلافروشی. گردن‌بند عمه‌پروین را توی مشتم فشار دادم و دنبالش رفتم. گردن‌بند عمه‌پروین یک قلب نازک بیشتر نبود، شبیه پولک با یک زنجیر باریک مثل نخ.

اما آن موقع من به گردن‌بندها فکر نمی‌کردم. فقط به لیفی فکر می‌کردم که گردن‌بند خورشیدخانم خپل توش بود، همان لیف سیاه لعنتی. همان لیفی که این همه سال شب‌ها به‌اش زل زده بودم. عکس خودم و مامان. حالا یکی لنگه‌اش پیدا شده بود، دست این پیرزن عجیب‌وغریب.

طلافروشی نبش خیابان منیری یک طلافروشی قدیمی بود. نه درِ برقی و زنگ داشت و نه نرده‌های طلائی. کف ویتربنش پارچه‌ی مخمل قرمزی پهن بود که همه‌ی طلاها کنار هم روی آن

خودم را کشیدم: «من جرأت ندارم؟ کی به کی می‌گه! بعدشم، من که مثل تو نیستم. آقاهه تا تکون بخوره، پریدم سر خیابون. مثل پر کاهم!»

- هه! یه پر کاه بدتر کیب. ریغونه! اسمت چیه؟

- آوا!!

خشکش زد. زُل زد به جایی نزدیک صورتم و گفت: «آوا... آوا...» بعد به خودش آمد: «چند ساعته اینجاچی؟»

- الان اومدم. منتظرم اون زنه بره، مغازه خلوت شه، بعد برم. آره جون عمه‌ات! به هر حال اگه می‌خوای بفروشیش، می‌تونی

با من بیای. برات می‌فروشمش. اگه نه، این قدر اینجا بمون علف شتر زیر پات درآد.

یقه‌ی مانتوم را گرفت و کشید سمت خودش و گفت: «نشون بده ببینم چی چی داری؟»

یقه‌ام را از دستش بیرون کشیدم و داد زدم: «ولم کن! چرا دهن بوگندوت رو می‌کنی تو صورتم؟ ببینم اگه راست می‌گی، خودت چی داری؟ فکر کردی بچه‌ام؟ نمی‌فهمم می‌خوای طلای من رو کش بری بعدش دربری؟»

پوزخندی زد، ابروهای کمرنگش را بالا داد و گفت: «بچه‌ی

احمق!»

بعد از تو چمدانش لیف سیاه کوچکی درآورد. بدنم یخ کرد. این لیف سیاه را می‌شناختم. یاد مامانم افتادم. نفسم بند آمد. زیر لب گفتم: «این چیه؟»

هوپا از همین نویسنده منتشر کرده است:



«به عقیده‌ی یک کرم عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رابیندرانات تاگور



هوپا ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب آسان‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر...